



احمد محمود : بریده ای از رمان مدار صفر درجه

۷۸

نوروز ۷۲  
صفحه ۱۰۰  
تومان ۱۰۰

۲۶۹

سال

● گزارش: خلق هنری و صورت مثالی فرهاد ● بهار یک جشن آریایی نیست ● نیمرخ یک منتقد  
● مصرف کننده در تنگنای مصرف ● مدار صفر درجه احمد محمود ● حضورت آزادی احزاب سیاسی  
● هنر یک ضد سرتوش است - آندره مالرو ● بایکوت فیلمهای برجسته ● استاد فلسفه در قفس  
● آلمان دو پاره است! گونتر گراس ● نقدي بر نوار بیکران ● یک افلاطون در فرودگاه آتن ● و ...





بریده ای از وحان

xalvat.com

# مدار صفر درجه

(به نقل از آدینه،

شماره های 78-79، نوروز 1372)

عکسها همه از :

گردون،

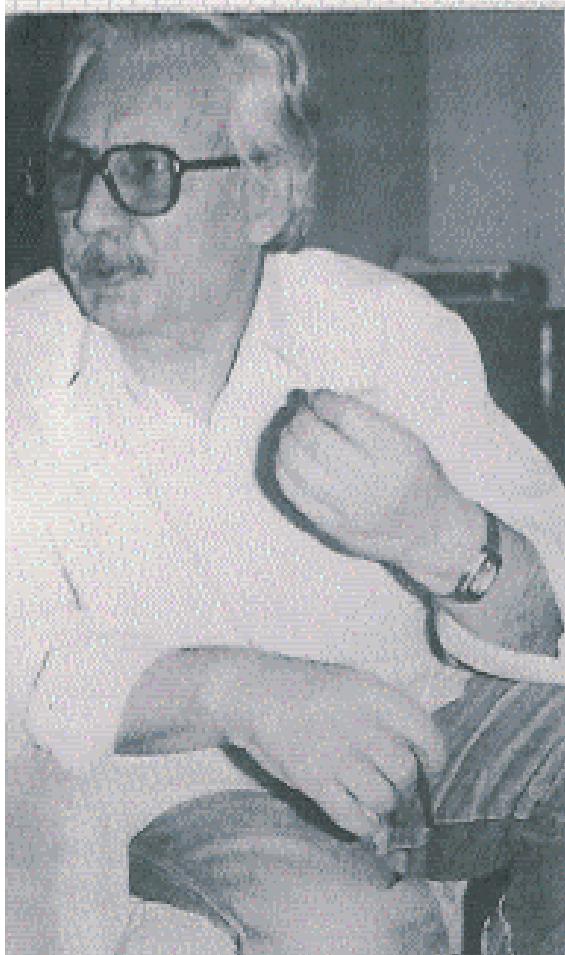
سال پنجم،

شماره 41،

خردادماه 1373



احمد محمود : بریده ای از رمانِ مدار صفر درجه



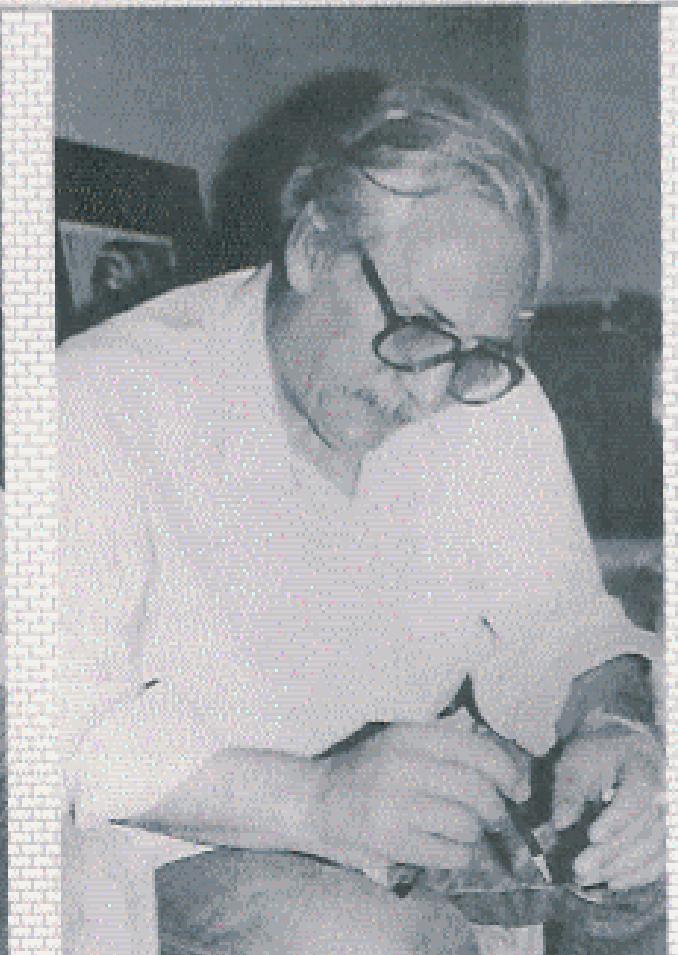
سال پنجم سالنامه - شماره ۱۳۶۷ - تیر ۱۴۰۰

۱۴۱

# کردیت

از آن‌جا که آن‌ها هستند و آن‌ها که باشند

• احمد محمود - ابراهیم احمدی - گیردوان - حسین کاظمی - و جعفره - گلستانه - هنرمندان  
• بروان صابری - انتونی مک‌کوئن - مرتضی شفیقی - مصطفی حسینی - شکروردی - مسعودی



## می خوانید :

## شعر

نیما یوشیج	مرگ کاکلی
مهدی اخوان نات	گفت و گو
احمد شاملو	من و تو ، درخت و پارون
احمد شاملو	بودن
احمد شاملو	بل الالهورديخان
فروغ فخرزاد	دل برای یاغیجه می سوزد
محمد ذهري	بیهودگی
منوچهر آتش	خنجرها ، بوسها و بیمانها
سهراب سپهري	دوشی ، من ، کل ، آفتاب
سیاوش کسرائی	بهله
نصرت رحmani	ستاخاه
یدالله رویان	دریافتی ۹
فریدون مشیری	در ایوان کوچک ما
فریدون تولی	کارون
بهروز مشیری	پیکی را چه سود ؟
بهروز مشیری	به کجا کوچ می کنید ؟
بهروز مشیری	امید بستگان
فتح الله مجتبائی	مرسخت
احمد گلشیری	پندرو
لیلی گلستان	وقت گم شده
قاسم صنمی	آها عشق را کشته اند
قاسم صنمی	دستها
قاسم صنمی	من می خواهم

## قصه

جلال آل احمد	کلدسته و فلک
نادر ابراهیمی	آها برای چه برمی گردند ؟
افرج پژوهشکنیا	پرواز
فریدون فتنگشی	موقعیت مناسب
بهرام صادقی	مهماں ناخوانه در شهر بزرگ
غ + داود	اندر آداب صنت زنده خواری
آنتوان چنوف	اندوه
ار است همینگوی	پیر مرد روی پل
ار است همینگوی	حالا می خوابم
جان اشتین بک	عذفین پدر بزرگ
کارل چاپک	دزد شاعر
کارل چاپک	شاعر
او + هنری	دستبرد بی لظیر
چیمز تربر	گرگ پشت در
چیمز تربر	پیر مردم شناس

## نوشته

جلال آل احمد	پیر مرد چشم ما بود
نیما یوشیج	نامهای همسایه
نیما یوشیج	نامهای به ناکننا
صد مهر نگی	ادبیات کودکان
ما کسیه کورکی	درستایش انسان و کتاب

ص

خوب بچراخ توری عکاس آفتاب نا خواجه‌نشین خانه سیف پور می‌آمد. سر در آرایشگاه هالیود با همای روشن بود. ساج آقا بزرگ عطار، قم در دکان فلورس باشد او روزان گرده بود، مبارک پچراخ قوه داشت. دکانش تاریک تاریک بود. بارولی تو دکان، روستایی بزمی نشسته بود و سیگار می‌کشید. باران قم در بود، مبارک، دو انگشت زرد و گونه سیگار به شی، سر کشید تو دکانی بی توی بارولی و گفت

ـ خاموش کن اوس بارولی، خوبیت نداره!

ـ من بی سال نگذگان آمد، عصا دستش بود، مبارک آرام گفت

ـ با مردم همکاری کن بارولی - خاموش کن کا

ـ بارولی گفت، «مردم همه‌ها»، و چشم گرداند به تی، «بیش مالانی مردم نهانی تند و

بلند گفت

ـ په مون په بی؟

ـ بارولی گفت

ـ تو رولی معطل آفای سخواسته دست دفعه دیگم که بی بندی و ظاهرات کنی

ـ بجای پات، گرفتندم بشک، آب او آب تكون سخواره!

ـ نیں گفت، «منی خوره»، و عصا را جشناد - آیام هم خوب شده بود سرمه

ـ از رفته باید دو باره بیچ خورد. تو فکر دست شودت باش، بارولی گچ دست را

ـ باز گرده بود، صدایش در آمد - «برو بین کارت آفای پیشوازه»، دست مو شیش هم

ـ خوبه - برو بذری به زندگیون مرسم!»  
ـ گفت

ـ موجیکار زندگی تو دارم اوستا پچ - لا الہ الا الله - تحسیر خودت هار

ـ باران دست نی را گرفت، نی گفت «دو مو تو مدهم و دهن نشی یکیم سی گزیک پاپ

ـ تو وقت نی اوستا - باران نی را کشید طرف دکان عطا زد - «لایانی - بیا تابع برات

ـ یکیم، نی گفت

ـ بختانی؟

ـ باران گفت

ـ هاه، بختانی ایش مو مدم.

ـ مبارک گونه سیگار را برداشت کرد و گفت

ـ بارولی من بجای تو باشم خاموش بیکم، بخاطر همکاری با هست بدعا که -

ـ بارولی دست نگان داد و گفت

ـ ههه، هزار یعنی خرج قدر و فود کشم کردم حالا یام سی دل بخاطر همسایه هار

ـ مبارک گفت

ـ میرن تابو خریز ذات و اغون میکن!»

ـ بارولی گفت

ـ غلط میکن بزن!

ـ سدای شکستن مهنهای آمد، تابوی هایلوی خاموش شد، سنجاقش مقتبل

ـ دکان بارولی رنگ عوض کرد، نی او قم عطاری سر بر گرداند و گفت - آلوویه! اهل

ـ شنک شده بارولی دور خودش گشت، نهیمه چه بود، از کجا آمد و چطور آمد

ـ باران روند دختر هندی را داده نی و آمد طرف بارولی - «کی زد؟» مبارک و ر

ـ پاده رو پشم گرداند نی گفت - «هر که زد دستش در دنگکله بارولی گفت

ـ بیچاره همیکم نی فشاره!

ـ نی گفت

ـ بیچاره لوتا پچ -

ـ بارولی گفت - «تعده!» مبارک سگ را پیدا گرد - مقاعد نیم گشتنک

ـ ساف و سیقانی، سگ را برداشت و گذشت کف دست بارولی - «لایانی کن بیا

ـ گزندنی نی گفت

ـ خوب گذنی اوس مبارک!

ـ باران زد زیر خنده و پچراخ دکان را خاموش کرد، قم دکان بارولی تاریک شد.

ـ هنای بارولی در آمد - هزار هزار و هفده هزار و هفده - روشن کن باران - «بارک پچراخ قوه را

ـ خوب گذنی کلارات همیش صدر میری!

ـ بارولی گفت

ـ به تو چه مربوطی داره؟

ـ باران گفت

ـ خوب مومن شر نیکما

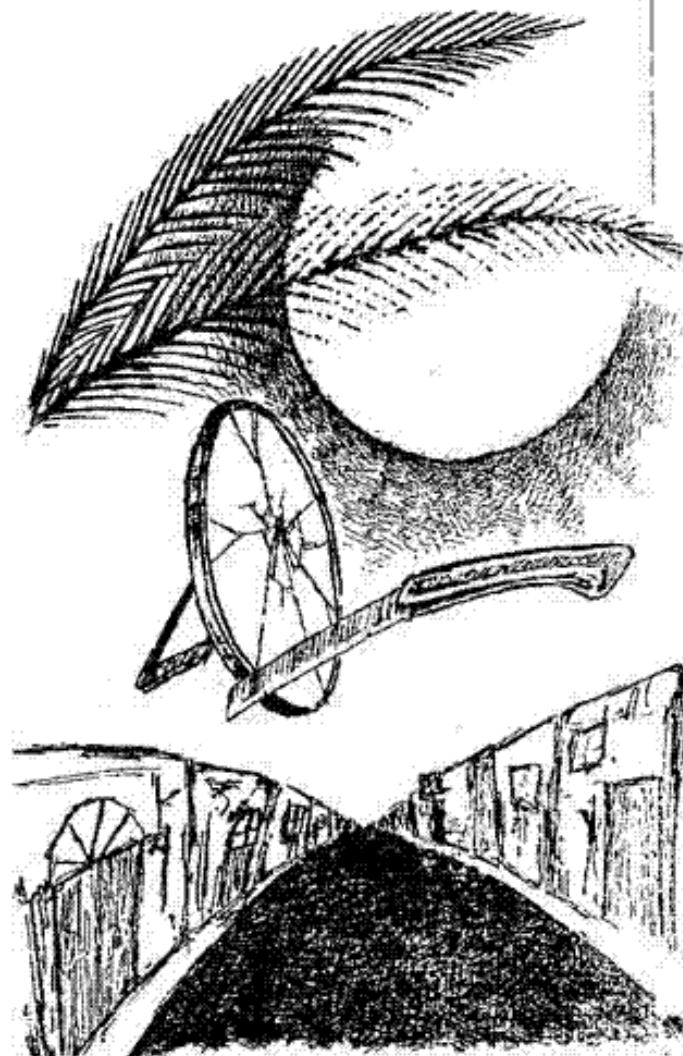
ـ بارولی رفت تو پچراخ را روشن کرد - «لهه، نه دیدم قضب خرج تعمیر دکان

ـ سگ ملا دادی!» باران نگاهگاه بارولی گرد و گفت - «انگریه حساب بدینی مو

Xahvat.com

احمد محمود

## مدار صفر درجه





## احمد محمود : بریده ای از رمان مدار صفر درجه

- چن را فتح کن؟  
مرد گفت. «آب» ابوالحسن سریر گرفتند. دید که سه جیب استیشن بست مرد استادهای خانه را بخواهند. دید که جریان ماتنین اول روشن شد و در غاههای روشن شد و در جیب استیشن ها باز شد و گشایی پایاد شدند. مددکی اگرگیبی هش برداشت. لاستیون قطع کنیم! همه مردی که بیلرسوت پوشیده بودند رو زدن و با چکش گرفت به موذیتیک قدم در خانه ابوالحسن دادند. «اعتنی هارین!» مرد چارشانه گفت

- من، خود «لاحق» هست!

ابوالحسن گفت

«فناوند اجرازه نمیده!»

- من، خود «فناوند» هست!

باران از خانه آمد پرورش نوادر پشت سرش بودند بعد، هانده و پانیس آمدند. مرد گفت. «لایرق و امام قلعه کنیم!» اخاور و حکیمه قدم در بودند. ابوالحسن فریاد نمود. «شیخ زارم!» توفر دید که از وکیل رجب پاش تا خانه دیوار به دیوار گشکن، پسچرخهای مصه و روشن است. سریر گرفتند. از خانه اخاور با ته کوبیده، همه پنجه های خاموش بودند. توپیده ۶ ملیم. «برد و توپ!» پانیس برگشت قدم در خانه ابوالحسن فناوند را گذاشت و میم و دانه های مردی که توپوش گل کاشت و پیش در خانه زانو زده بود و موزانیک را شکسته بودند. توفر شد برگشت خانه. «ایران تو... بیان تو... تو قمه در خلیل گنین!» و چراغ صیاده را و پعنای ایوان را روشن کرد. بی بی گفت. «اللهم صلی علی محمد وآل محمد!» توپ دو دید نو از خانه صدی پانیس را پشت سر شدند. «حالا می چه بله دسته ایجه؟!» و فر گفت

- بدو پانیس... روشن کن. پنهانها، مستراج، همه جا...  
و کلید جریان اتفاق را داد. باران دید که پیچره اتفاق خود توفر روشن شد. بعد پیچره اتفاق کل شیر روشن شد. صدای ابوالحسن در آمد. «ایران صمیمی میکنند اینه؟!» باران سریر گرفتند. دید که دست و پهی ابوالحسن را گفتند و پرتوش کردند تو دلان و در خانه را پستند. جیغ ریشه آمد. مرد چارشانه حلقه در را گرفته و کشید. حکیمه، هانده را مسأله کرد. هانده رفت قدم در خانه. توفر آمه بیرون. فریاد ابوالحسن را از پشت در شدید. باران دندان رو هم سایید. حکیمه دست هانده را کشید و بروش تو. توفر به باران نگاه کرد و رفت طوف مرد چارشانه و گفت  
- هاروشنیم قربانها

مرد گفت

جودت با پیر اخوات؟

توفر شدید. ابوالحسن به در من گرفت و فرماده بود. «ایران کن زاره؟!» توفر گفت.  
- هم خودم سلامتی شاهم.  
باران گفت. «عمو توفر!» توفر حرف را خورد. خاوره باران با اصلان کرد. «ایران تو باران...» صدای ریشه آمد. «شودت کشش بایا.» باران باز او توفر را گرفت و پس کشیده، در حاله ملاشکوس باز شد. چراغ دستش بود. سر ایله و تلو. پر گل و تاکون از لای طر آمد بیرون. دیدند که خیانی با چراغ هشیش روشن است اشکوبس پنهان لحظه نگاه کرد. به صدای تمهیجان بیو «حسن گوش» داد. صربه های در را... که سک شد، بود. شدید. فناوند ابوالحسن را دید، مانش عالم پنجه های روشن کوچه را دید و بعد می سدا برگشت طرف خانه. «ایران تو اوضاع شرایه.» و زن و دخترانش را راند تو خانه و رفت تو در را پشت سر بست.  
پیچره احناه میرزا الشکوس روشن شد. باران گفت

- بروم تو عمود نفر.  
توفر چیزی گردید. «اسپیر کن باران. لازم آنم اینا را بینه... عدهش تخریب!»  
صدای نخست ابوالحسن خاموش شد. باران سریر گرفتند. هانده و حکیمه در خانه بودند. مرد چارشانه، سلطنه در خانه ابوالحسن را رها کرد و با این بایا، فناوند گمکر گیبی را باران. فناوند رو هوا پرخ زد و دور شد. «اینانهای گویند... به زمین افتاد و گز گرفت.

باران با جیغ ریشه بیار شد. توفر غلت زد، نشست و فرموس آب را پیش کشید. «لوق دلیش سرمنی دختری مافرید پیشتر در میراوه!» بیوان را پر کرد و سوره آسمان صاف بود. شرق آسمان از سطه های گاز نازیجن بودند. هانه بالا آمدند و ریشه انسان می گردند. «الغلط کردم بایا!» باران برخاست نا از لب دیوار به سکه کند. توفر گفت

شوبت نداره باران.

شناش!؟! بارولی گفت. «حالا کو تا یهدی!» باران سر تکان داد. «باشدله و راه افتاد، بارولی گفت. «کجا؟!» باران گفت. «عیم خانه!» بارولی گفت

هوز که ساخت هشت شده!

باران گفت

«شده که شده باند. کس نمایه اصلاح که!»

بارولی گفت

«حالا غیگر هم شدی؟! در گردا

باران هیچ نگفت و رفت.

xalvat.com

شیان باغ شیخ تاریک بود پیچره خانه ها، روشن از نور زرد فناوند ها، مسل لکه های بدنهای به دیوار خانه ها بسیار بودند. چراگهای شهرداری، بستر شکسه بود و پراگهای تک افتاده، ایستاده، آنچه تو ناریکی بزیر می زندند. باران سیاه و چند تای دیگر و بخته اند که شب قلی «جمیل چهانی» محل ثارزان، سلمان سیاه و چند تای دیگر و بخته اند مقاومه مراورید غلطان را خرد و شمع کردند. من گشته که ساحب مقاومه مرد از خانه، غلطان، لوهنگی را نهشت کرد بود و تو قلوه اش نشیله گذاشت و دو روشنش کردند بود و آویزان کردند بود مثابل و پیشین جواهرات قدم در. مبارک گفت که بود که شنیده است وقتی خارت مقاومه مراورید غلطان، جیب و پیش کلاتری سه همان تزویکیا بوده است. لام پانصد رجب بقال روشن بوده. هیبت. میگار پشت گوش. دست نکان میداد و شعر میخواند:

«دوش آنیم خویل سریاق پر شدید!» پیشانی برجین هست عرق کرد! بود. باران گلزار گفت

مش رجب خاموش کن میشکون!

وجب گفت

خاموش کم باشندگ بیان، روشن کم با سگ هیان، به مو بجه شاگر پسر کم؟

باران رد شد. صدای سرب دار هست را پشت سر شدید. «بالاشت این گلنهک و گلندیک زیش بید!» سر ناصر کوچه غلطان بود و پیرمهای بستر تاریک بود. باران شنگه در خانه را پس راند و رفت تو، توفر توپیونه، پای سفره شسته بود. رادیو دستش بود و گوشش را به رادیو چسباند بود. لامها بای سفره اش بود. باران خشم شد و پریده ای شیار شور بردند و گفت

از خاموشیم چیزی میگم عمو تو نوز?

توفر دست تکان داد. «هیس س!»

باران شام خوره و پس کشید پای دیوار. «چنان برجی نه!» توفر رادیو را بست و گذاشت گلار. «هر چی دل خوش باش بخواه میگن!» پشم توفر افشاره بمالد که لب حوض ظرف می شست. فناوند رویله سوچ بود. توفر تگاه باران کرد. دید که تگاه مالده می کند حکیمه پای تو شور آشکردهان را می گرداند. توفر گفت  
- میگم باران... گشت بعض گریه؟

و پوز خند زد. باران سر در گم نگاه توفر کرد. توفر بار گفت. توفر ای ای... توکت تو زبان انگلیس یعنی گرمه ملوس! و زد زیر خنده. تو تیق در خانه غصایه آمد. تند و بلند. توفر سریر گز دادند به خاور. خاور گفت  
- پاید در خانه کل ابوالحسن باشه.

ابوالحسن گز گیبی در خانه را باز کرد. دید که مرد از قر قعنی شنگه نه رایس راند و گفت

چرا روشن نمیکن?

ابوالحسن چراغ پادی وا آورد بالا که صورت مرد چارشانه را بینند. سل سفید پر گش تکان نیورد. «لالم نیخواه روشن کم!» مرد چارشانه گفت

لالم اخترانس به گرانی؟ بید؟

ابوالحسن سر تکان داد. «من همچو سرف نگشم!» کسی از پشت سر مرد گفت

پس روشن کن!

ابوالحسن پیش آمد. دید که سه نفرند. گفت

اشتار خانه خودم دارم. تعبیکم!

مزد چارشانه پشت سر تکان گرد و گفت. «قطع کنین! ابوالحسن گفت



## احمد محمود : بزیده ای از رمان مدار صفر درجه

- تکلیف من روشن کن.  
یارولی گفت - «اغزت میکن!» مرد دست دراز کرد و صورت حساب را بردازد. یارولی پیشست کرد - «ای دقا مهلت بدمه» و بیکشت به باران - «تو دست چک از جسم بیار!» باران برشاسته دسته چک را آورد. یارولی گفت - امرزوی چندنه؟

باران به ساعت دیواری نگاه کرد - «بیست و هشت». یارولی گفت - پس سی چه نی ساعت معیب میگی بین ششم؟ مرد گفت.

- لاید به روز عقب افتاده آقای محترم - من راه بدان بعد. یارولی گفت - «آنقدر عجله داره آقا». و بیکشت به باران - «اویس یعنی تاریخ پرتوزدو و بتوس - خودکار اینجاس». مرد گفت

- درست تومن؟  
یارولی گفت  
- صدمتیش هم زیاده

مرد صورت حساب را از دست یارولی کشید. «انگار میخواه سدقه بدمله رفت. یارولی گفت - «ابری تو جا که بایات رفت - پدر ناعوش!» و او دکن زد. صدای توفر آمد: «باران!» باران سربرگ داد. دید که عمو توفر، بول خرابان، پشت فرمان جیب نشسته است. دسته چک به دست رفت. مرد گفت - کرایه کردم. میخواهم بزم زرگان، بعدش مملاتانی. - زرگان میری چکار عمو توفر؟

- شب جمعه‌سیم دنبال مطالبات. به بلیس بگو اگر در نومدم دلوپس نیاش،

باران گفت

- شو عمو توفر با کرايه می‌رفتی - میر، بوس.  
توفر دست تکان داد - «امنخواه بوجه بخرم - همانی، خیریز». سر جالیز منت بلاش! باران گفت

- نلاعیش سرکرایه جیب در هیاد خو.  
نوفر گفت

- غصه‌ش نخور بارانه سعی مصادق.  
و یکهون گرد کنید. «دیدیش!» باران به زدنگاه توفر نگاه کرد و گفت

- کی، عمو توفر؟  
نور ماشین را روشن کرد. «حقنگو - همو ساواک!» باران گفت

- تو دوچرخه سوار؟  
نوفر گفت

- سوارشو تا از تزدیک خوب بیسیش.  
باران سوار شد. صدای یارولی آمد. «کجا؟» جیب راه افتاد. حقنگو از چار

را باغ شیخ گذشت. توفر گاز داد. باران گفت  
- من چه تقدیم با فرمان بازی می‌کنم. عمو توفر؟

نوفر گفت  
- ساکت باش حواس پرت میش!

صدای شهره ز آمد. «عمو توفر». جیب، چپ و راست رفت. صدای توفر آمد. بعد، فریاد رانده‌ای بود که تزم کرد. بود - «اوهوی عمو و...» توفر گاز داد.

- عمو باتعله! و رسید به حقنگو. «خوب نگاش کن باران!» باران گفت  
- بغلتی بیا عمو توفر! می‌نیطری میرونی؟

صدای توفر بند شد. «حالا تو میخواهی باد موبیدی، می‌مالی تصدیق دارم.  
ساواکی نگاکن!» باران گفت

- هایی راندست خوب تدیدمش - تزم کن بیاده شم تایید.  
نوفر گفت

- میزم دور میزمن نگه میدارم تا خوب نگاش کنم.  
و نت راند و کشید به راست و دسته را آورد بیرون و سر جیب را برگرداند.

بوی کشدار دو ماشین - پشت سرمش - بیش در بین برخاست. توفر داد زد - «چه خبره؟» و کشید و سطح خوابان. بوی ماشین های مشتر شد. توفر گفت - «بزیند تا یوقدانان در آید!» باران گفت:

باران نشست روختنواب. صدای ریشه بود: «ازن بایا - تون - خدا بسر شاهده دروغ میگن». توفر گفت. «ش بگیری الشکویس!» خاور گشت رو دست و پیورا از صورت پس زد. «خدا هیچکس بی‌هادر نکنه!» توفر باز بیان را برگرد - «چه عطشی دارم؟» بیرواث مانده! صدای ریشه آمد: «خدنا بسر شاهده بایا - مو دم در چکار دارم؟» توفر آب خورد و سیگار گیراند. بلیس برخاست و رفت طرف پله پا به بیرون سلطنت گفت. «ایه معاده؟» خاور خوابزده گفت. «الضم شو، زن عمو - بنواب!» صدای ریشه افتاد بلیس رفت پائیش. شرشر شیر آب آمد. بعد بزمه اسب آمد. بعد صدای پایی اسب بود بیرون موزاییک گفت خانه ابوالحسن. توفر دراز کشید. به لیش سیگار بود. صدای بار شدن در خانه ابوالحسن آمد. باران برخاست و رفت از تپ بام کوچه را نگاه کرد. دید که اسب سفید گمرکچی قم در است. ابوالحسن کنار بیوه‌اش بود و انگار چیزی را پاسار می‌کرد. ریشه، لامه را بالا آورد. بود - تا حد چنان گمرکچی و صورت گمرکچی و سیل سند و بزرگش پیدا بود. مهتاب بود. گمرکچی با اسب، از نیمه تاریک کوچه زد بیرون. شلوار گالیقه سفید پاش بود و پیراهن آستین بلندش سفید بود. پایی فانوس سوخت. گمرکچی. ایستاد و نگاه کرد. باران صدای ریشه را شنید. لایی نضم شو بایا - کاش نمیر فن! ابوالحسن هیچ نگفت. با تک پا زد به فانوس سوار اسب شد و تزم رفت ته کوچه - طرف بیان.

کونه سیگار بارولی بخط آینه دود می‌کرد. باران خند نشته گفت  
- موشوحی گردد تو هم جذیش گرفتی اوستا؟  
بارولی فرجه را گذاشت تو پیاله گفت. هم سیگار را خاموش کرد و تیغ را برداشت.

باران گفت

فهر هم کردی؟ سی چه جوانم نمیدی؟  
بارولی گفت

- تو خیلی عوض شدی باران. خورده شیشه هم پیدا کردی!  
یعنی نیکد که رام رام میترمی سوت برم؟  
بارولی گفت

- خودم بتراشم راست تزم - بشار کارم بکشم.  
و گونه خود را تراشید.

باران گفت

- چالی بزم؟ میخوری؟  
بارولی از تو آینه نگاه باران کرد - هیچ نگفت. زیر چانه را تراشید. باران برای

خودش چای ریخت. شنید: «آب بگیر رو سماور نزوه!» کسی آمد تو - «سلام» باران گفت. «سلام، بفرمات. بفرمات» و استکان چای را گذاشت کار سماور و رفت پای صندلی دوم و به مرد تعارف کرد - «ایتم ایجا!» مرد گفت

- اصلح نمیکنم. صورت حساب اورده.  
بارولی سربرگ داند و نگاهش کرد - «صورت حساب؟» مرد گفت

- از شرکت روشنانی.  
بارولی تیغ به دست، صورت حساب را نگاه کرد و بیکشت به مرد - «اویس

د پل یعنی ها! درست خواهدم؟» مرد گفت  
- پله. درست و پله داشت تومن.

بارولی تیغ را گذاشت و از رو صندلی برخاست. «امی یک موتایی فرزینی؟  
چو!» مرد گفت

- مهتابی تهاں بوده.  
بارولی گفت

- خیلی شب - قاب...  
مرد گفت

- پس اونم بوده.

بارولی نشست - «سوکه نگفتم قاب عوض کین!» صورت حساب را گذاشت رو میز - «نانزه، اگر به دره نمیخوردی می‌چه بر دیش!؟» مرد گفت

- چه بکشم اوستا بارولی؟ برم؟ من هزار تاکار دارم.  
بارولی تیغ را برداشت و هیچ نگفت. تیغ را کشید رو سنگ. باران نشست و استکان چای را برداشت. مرد گفت



## احمد محمود : بزیده ای از رمانِ مدار صفر درجه

رگبار تیر آمد نوذر از جا بست و سر برگرداند. ماشین ها ترمز کردند. بازیکن تک تیر، خدا تردیک بود. خیابان ساکت شد، باران از جا بجاید و پا گذاشت به دور. نوذر دید که افسر راهنمایی سوار بر گرده موتورسی رو، به دست خودش نگاه کرد. آبد که گواهینامه و پیش چزمه داشت - «لی! دیگران لایا سوار شد. چپش زاویه ای راهنمایی را چنان توجیه، پا گذاشت رو پدال که روشن گند. دید که بالش هی لرزد و دستش می برد. ماشین ها راه افتادند. نوذر، سیگار به شب گذاشت. چشمش به کربت روشن و سریگار بود که حدای پر توب موتورسیکلت آمد. تانگاه کند، موتوس از کارش، مثل تیر گذاشت. سر برگرده ایکس کسی که ترک موتوس بود اسلحه داشت. بیان نوذر لرزید - «ای خانهت رو باران!» موتوس از لایلای ماشین ها بیرون راه رفت و سرخی بان سی هنری گیر کرد و صداش دوزد. نوذر به سیگار پکر زد و به مردم نگاه کرد که مانده بودند و نگاه می کردند. رو به باع شست. به دور و بین نگاه کرد - «سوار شو باران! بالا هم را ببرون گشید و پیش بجیپ رانگاه کرد. «ترسیدی؟ کنام گوری؟!» آبد ساعت نگاه کرد. «اعده ای پر رکن ملاتانی!» بجیپ را در شدن کرد. «نه بیدم چی بود - کی بود -». راه افتاد. تو خیابان رایح شیخ - بالاتر از دکه طوس شوی بود. افسر راهنمایی سر چاره راه بود. نوذر برق زد و دستش را آورد بیرون که پیشید طرف، پل سیاه، دید که راه بسته است. صدای بلندگو آمد: «بجیپ چنگی کراوه، مستقیم». دید که هیچ ماشینی به چپ نمی پیچید. دست را بر تو و فرماد را رانست گرفت. تم دارو خانه شلوغ بود. کشید مقابله دفترخانه که بایست. صدای بلندگو برخاست - «اجب چنگی حرکت کن. نا نوذر غر زد!» بایا همه چیز مردم کاز دارن خدانا دار!» و گذار داد. بارولی تم دکان بود. سیگار می کشید. نوذر ترمه کرد. یعنی را برداشت و پیاده شد. «اچه خیز، اوس بارولی؟!» بارولی نگاهش کرد. بلند گفت - «موسیه میدون از مو میر من!» نوذر گفت

شی که دعوا ندارد

و سرگردید تو دکان مبارک - «آقای فصاحت بور کجاش!» برجست طرف مساج آقا بزرگ - «اشما نفهمیدیر حجاج آقا چه خیز! شده؟» منتظر جواب شد. رو کرد و بارولی - «بیشتمت به تی ماشین پاشه تا اور گردیده!» بارولی وقت، نوذر دکان. آبد مو مربوط شماره نوذر نه سیگار و بیرون. نوذر گرد و گفت

«تو سی چه تقد خفت تگه؟

باران آمد. نیمه نفس - «ایازه تایرس زدهن عموم نوذر!» بارولی آمد نم در.

نوذر گفت:

«تیر؟ بد کی تزمهنه؟

باران گفت

«میگن معلوون زندان کارون بوده.

نوذر گفت - «اعده سانس هی!» صدای بارولی بلند شد - «چو شی به تو میرس، نوذر استند باری؟!» نوذر به دور و بین نگاه کرد و گفت. «هر استم بیگی مه موه په ریطی دار - بنده خدا!» مبارک با دوچیخه آمد. پیاده نشده گفت. «محاکمهش کردن اویل!» پیاده شد. «العحاکمه مالکان!» دوچیخه واکشید بالا و رو کرد به بارولی - «احرار هریت. بعد، رگبار!» نوذر از جا کشید. شد - «ایران پیشمت به شی ماشین پاشه!» مبارک گفت - «ایردهش، رفت!» نوذر ایستاد. دید بارولی نگاهش می کند. عطا را از دکان آمد بیرون - «تموی کرد؟!» بارولی وقت تو، باران گفت - «ای بگن زده بودن تو شفیقش.» آقازیرگ هیچ نگفت. نوذر دید که بارولی تو دکان است. گفت - «خوش کردن - حقش بودا!» مبارک دوچیخه را برد تو دکان. بارولی نیمه را برداشت و آمد بیرون - «عورتمن باران!» باران گفت

«کجا اوست؟

نوذر گفت

«بشر ما یا ماشین پر ساخت اوسا بارولی.

بارولی گفت

«تو برو و یه تر گانش برس خریزه بت بخرا

نوذر گفت - «ایه - راست میگه ها -» و پر گشت به باران - «ایارت نه همها - به پلیس بگو.» و مواردش - «ایگو دیر کردم دلوپس پاشه!» و روشن کرد. «اعوضش جوچه میارم!» و راه افتاد.

۱. پیش از چشم خواب مثل ترقی پر بیده بود.

۲. متنکارا - بالش را سیکه با آرنج و پاشنه پازده بودم.

\* بزیده ای از رمان ذر دست چاپ مدار صفر درجه

- چه میکنی عموم نوذر؟! مائشیا...

صدای نوذر بلند شد - «خو میخوام دور بزنم!» مخفیگو رسید. از پشت سر زد شد و رفت، افسر راهنمایی آمد. جیب، وسط خیابان، کچ ایستاده بود.

باران گفت

نوذر گفت

حالا چه بکنم باران؟

باران گفت

بردن کارا

نوذر گفت

اینه که میدوتم - بیگم چه... بکنم؟

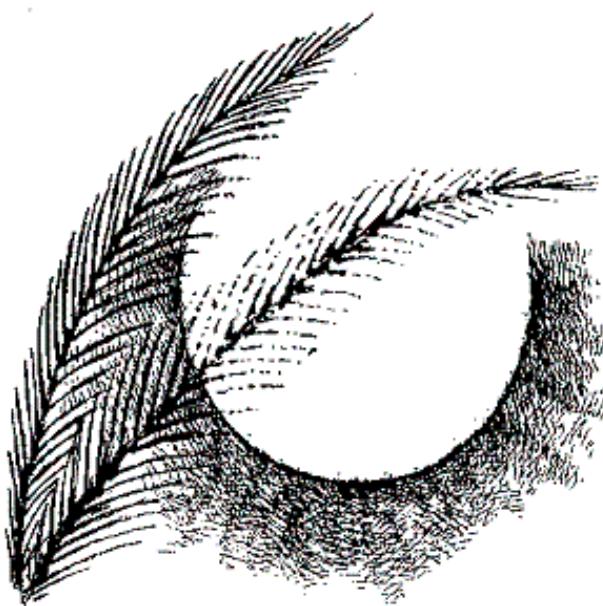
افسر راهنمایی از موتوس پیاده شد و اشاره کرد به نوذر - «کثار!» نوذر خیس ق شد. کشید کشید پیاده رو. ماشین های از دشند. دست نوذر رفت به جیب بدل.

افسر پیش آمد. نوذر کراوات را از جیب، در آورد. باران گفت

حالا که وقت گراوات زدن نیس عموم نوذر!

۳. سر گفت - «گواهینامه!» دست پیش چزمه دستش بود. نوذر گفت

xalvat.com



پیشین جناب، سروان، نه بیدم!

گواهینامه!

دست نوذر با گراوات دکان خورد - «قصیر ثونا بود حساب سروان... بوق زدن هول شدم!» افسر گفت

معطل نکن آقای محترم!

نوذر کراوات را جاند تو جیب و چته را بیار کرد - «بلده خودم جناب سروان، از خلواده اوش هست...» و گواهینامه را در آورد - «این حرامست - آقای جناب سروان رستمعلی استند باری، اشوی...» سروان راهنمایی گواهینامه را از دست نوذر کشید و نگاه کرد - «چند سال تجذید نکردی؟!» نوذر پیاده شد - «بلده اراده نهند جناب سروان - پارده... نه، خداها تویه - هذله سال...» افسر ته خود کار را فشار داد.

نویسید جناب سروان، بنده عیالوارم...

افسر راهنمایی نوشت، نوذر گرد کشید و نگاه کرد. دستش بالا آمد که دست

صفا از گلکی خشکش در آمد - «من از شاتواده اوشی - صد و پیست تومن؟! بندۀ آدم بولناری نیستم جناب سروان، تو را به وجودات اقلای بیست تومن...» صدای